



یک آسمان همه بانی



در انتهای کوچه‌ی ما، پشت در سبزرنگ، خواهر و برادری زندگی می‌کنند که همیشه شاد و شنگول، مشغول کار و بازی‌اند.

یک روز آقاداتاش (ابراهیم)، داشت به خواهر کوچک‌ترش طیبیه، دوچرخه‌سواری یاد می‌داد. خیلی دلم خواست مثل آن‌ها به من هم خوش بگذرد. به خواهرم ریحانه گفتم: «می‌خوای تو هم دوچرخه‌سواری یاد بگیری؟»

خواهرم ذوق کرد و گفت: «جونمی جون! دوچرخه... کره‌ی زمین می‌چرخه!»

همین که خواهرم سوار دوچرخه شد، چنان زمین خورد که دوچرخه‌ی عزیزم شروع به ناله کرد.

من هم عصبانی شدم و سر خواهرم فریاد کشیدم که: «برو بابا! به من چه که دوچرخه‌سواری بلد نیستی! دوچرخه‌م رو درب و داغون کردی!»

یک‌دفعه صدای خنده‌ی طیبیه و ابراهیم توی کوچه پیچید. طیبیه در حال رکاب‌زدن بود.

ابراهیم دوچرخه را از پشت گرفته بود و جلو می‌برد. بعد صدای قارقار کلاغ محله آمد و ناگهان طیبیه خانم و دوچرخه شپلق رفتند توی دیوار!

ابراهیم دست خواهرش را گرفت و گفت: «دوچرخه‌ی من و دیوار که داغون شدن! حال و روز تو خوبه؟» طیبیه با خنده گفت: «خوب خوبم، خدا جونم همیشه هوامو داره. ولی قلک زرد مال تو باشه تا خرج تعمیر دوچرخه رو بدی.»

یاد گریه‌های خواهرم افتادم.

توی دلم انگار یک قورباغه داشت پیاده‌روی می‌کرد. دینگ... دینگ...



زنگ خانه را زدم و گفتم: «آجی بیا باز هم دوچرخه‌سواری تمرین کنیم.»

خواهرم با روسری غرق گلش پرید تو کوچه و مثل فشنگ نشست روی دوچرخه.

صورت‌م را بوس کرد و با چشم‌هایی که برق می‌زدند گفت: «داداشی نگران نباش. بالاخره یاد می‌گیرم!»

انگار یک دفعه قورباغه از توی دلم جهید بیرون. فردا صبح توی مغازه طیبه و ابراهیم را دوباره دیدم.

با لبخندی به پهنای صورت، شادی‌کنان از کنارم رد شدند و با هم گفتند: «صبح بخیر.»

دوستم داش‌رضا، شاگرد تعمیرگاه دوچرخه‌ی پدرش بود.

با غرغر گفت: «اینا چی کار می‌کنن که همه‌ی محل دوستشون دارن؟!»

در گوش داش‌رضا گفتم: «باید رازشون رو کشف

بگیرد.

ابراهیم مثل برق سبد را از ننه‌گل‌بانو گرفت و رفت.

طیبه ریزریز خندید و گفت: «نون امروزتون هم با ما.» ننه‌گل‌بانو دست‌های لرزانش را بالا برد و انگار یک

چیزهایی به خدا گفت.

ابراهیم سبد نان را به ننه‌گل‌بانو داد.

دوباره پاورچین‌پاورچین دنبالشان راه افتادیم.

خواهر و برادر، کنار یک دیوار ایستادند و به گل‌ها آب دادند و کلی با آن‌ها حرف زدند.

من و داش‌رضا از کنار دیوار خم شده بودیم تا ببینیم به گل‌ها چه می‌گویند که یک دفعه کج شدیم و خوردیم

زمین!



خورشید داشت غروب می‌کرد ولی ما ول کن ماجرا نبودیم.

صدای اذان که بلند شد، ابراهیم و طیبه با مامان و بابایشان شتابان به سمت مسجد رفتند.

آن‌ها با دست آسمان را نشان می‌دادند. انگار با ستاره‌ها شکل‌های خنده‌دار و قشنگ می‌ساختند. چون با هم

کلی می‌خندیدند.

آن شب آسمان پر از ستاره بود.

من و داش‌رضا راز آن‌ها را کشف کرده بودیم.

کنیم. موافقی تعقیبشون کنیم؟»

داش‌رضا از پدرش اجازه گرفت و گروه کارآگاهی‌مان تشکیل شد.

آق‌داداش و طیبه دست هم را گرفته بودند و آرام‌آرام در کوچه راه می‌رفتند.

من و داش‌رضا پشت یک وانت آبی قايم شدیم.

یک دفعه ننه‌گل‌بانو از توی خانه‌اش تاتی‌تاتی بیرون آمد.

انگار آن‌ها می‌دانستند ننه‌گل‌بانو می‌خواهد برود نان